

از مدرنیته فلسفی تا مدرنیته تاریخی

نقد و بررسی کتاب زمینه تاریخی مدرنیته

مالک شجاعی جشقانی



زمینه تاریخی مدرنیته
محمود خاتمی
نشر علم، ۱۳۸۷

دکتر خاتمی در این کتاب، ابهام در معنی مدرنیته را ناشی از غلبه ادبیات فلسفی و نظری در این باب می‌داند و می‌کوشد تا برای تقرب به فهم مدرنیته، نگاهی تاریخی به زمینه فرهنگی - اجتماعی پیدایی و بسط مدرنیته داشته باشد. مدعی اصلی وی در این کتاب آن است که «ظهور مدرنیته مانند هر جریان تاریخی دیگری، نه یک طرح از پیش درافکنده و معلوم بوده و نه از وحدت و یکپارچگی برخوردار بوده است و نه چنانکه نزد برخی از اکابر و اهل فلسفه مشهور است، طرحی بوده که از مبانی فکری خاص فلسفی بهره برده است.» خاتمی جنس بحث‌های فلسفی در باب مدرنیته را «طرح‌های مفهومی» می‌داند که فلاسفه پس از فاصله گرفتن زمانی از پدیده تاریخی مدرنیته ارائه داده‌اند. وی «مغالطه عمده» در فهم مدرنیته را آن می‌داند که «پنداریم این طرح متأخر (مفهومی) به نحو بنیادین از پیش در تاریخ مضمّن بوده و قبل از ظهور این پدیده‌ها و نسبت میان آنها، تقرّر و ثبوت داشته است و بتدریج بسط و گسترش یافته است» در جای جای کتاب و به مناسبت‌های مختلف تصریح می‌شود که مدرنیته به عنوان یک تجربه تاریخی، اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم - یک رخداد نامنسجم، تدریجی، نامتنجانس و گاه متناقض است و این در تقابل با فهم فلسفی متعارف از مدرنیته همچون «موجودیت واحد و یکپارچه که هویت فرهنگ غرب است» می‌باشد.

خاتمی در این کتاب کوشیده تا از دیدگاه اخیر فاصله بگیرد و با مرور زمینه تاریخی ظهور و تحقق مدرنیته «خلاف این قول» را تقویت کند و به پرسش «مدرنیته چیست؟» نه یک پاسخ فلسفی محض و نظری، بلکه یک پاسخ تاریخی بدهد. به نظر می‌رسد در کنار مباحث روشنفکران ایرانی در سه دهه اخیر که از منظر عمدتاً فلسفی به مدرنیته پرداخته‌اند، کتاب دکتر خاتمی به تقویت دیدگاهی مخالف - آن هم با رویکردی تاریخی - می‌پردازد. گرچه پیشتر دکتر حسین بشریه در مجموعه مقالات «جامعه‌شناسی تجدید»^۲ کوشیده بود تا نگاهی تاریخی - جامعه‌شناختی به ادوار تجدید در زمینه فرهنگی غرب داشته باشد.

۱. زمینه و زمانه ظهور مدرنیته

۱ - ۱) نخستین رگه‌های مدرنیته را باید در اصطلاحات آموزشی کلیسای کاتولیک در قرن سیزدهم دید. با آنکه کلیسای کاتولیک، آگاهانه در ایجاد و گسترش اصطلاحات آموزشی و پیامدهای فرهنگی - تاریخی آن نقش

نداشت اما با تأسیس دانشگاه‌ها عملاً، «امکان همگانی بودن دانش» پدید آمد. هرچند انگیزهٔ عاقدانهٔ کلیسا آن بود تا با آموزش تعلیم خود به همگان، مردمان را تابع و منقاد خود کند، اما نتیجه تاریخی این اقدام کلیسا آن بود که مردم، خود به تفکر بپردازند.

۱- ۲) عواملی چون طاعون فراگیر قرن ۱۴، کارکردی دوگانه داشت؛ به چالش کشیدن اندیشه‌های کلامی حاکم (تقدیرگرایی) و ضرورت کسب دانش بیشتر برای غلبه و مهار بلایای طبیعی و جنبش‌های اجتماعی و سیاسی قرن چهاردهم (فی المثل جنبش بالیسم^۲ انگلستان و ژاکوی^۳ در فرانسه) با زمینه‌های عمدتاً اقتصادی به تحکیم این تحولات یاری می‌رساند. ظهور و گسترش صنعت چاپ (گوتنبرگ ۱۴۵۰) به تعالی و انتقال اعجاب‌آور اندیشه‌ها انجامید. این وقایع که از اواخر قرن سیزدهم تا پانزدهم رخ دادند، زمینهٔ اصلاحات دینی قرن شانزدهم را فراهم می‌کردند. جریان پروتستانتیسم لوتری که بی‌پهره از حمایت سیاسیون نبود، ریشهٔ تحولات بعدی در قرن هجدهم می‌گردد. علاوه بر این، جنبش‌های درون دینی‌ای چون تأسیس فرقهٔ ژوزویت‌ها، نقش مهمی را در اصلاحات کلیسایی ایفا می‌کردند.

۱-۳) با اینکه در طول قرون وسطای متأخر به دلیل تأثیر تمدن اسلامی بر اروپا، تتبع در زمینه‌های علمی و فلسفی جدید آغاز شده بود، سیطرهٔ کلیسا در کنار مشکلات اقتصادی و سیاسی به غلبهٔ جریان‌های ارسطویی بر فرهنگ اروپایی انجامید. گرایشی که پدیده‌ها (حتی طبیعت) را با نگاهی قیاسی می‌کاوید و نسبت به تجربه بی‌مهر بود. اساس این نوع عقلانیت، قبول دیدگاه ارسطویی در باب کلیات بود که به مفهوم گرای^۴ معروف است. ظهور نومیالیسم^۵ در قرن سیزدهم، نقطه پایان این عقلانیت ارسطویی بود.^۶ دونس اسکات، اوکام و ابن رشدیان نقش مهمی در تثبیت رویکردی تجربی - در تقابل با عقلانیت ارسطویی - داشتند. هر سه به صد زبان به رهایی مسائل علمی از قیومیت اندیشه‌های کلامی و دینی فتوا می‌دادند. تحریم کتب اوکام و تحریم نومیالیسم (۱۳۳۹) را باید در این بافت تاریخی - فرهنگی فهمید. تحقیقات تجربی داوینچی، کپرنیک، براهه، کیلر و گالیله، بطلان بسیاری از نظریات ارسطویی کلیسا در باب طبیعت را آشکار می‌ساخت و زمینه‌ساز تدوین ارغنون نوین (فرانسیس بیکن) گشت. این کاوش‌های علمی تا قرن هفدهم و تأسیس انجمن سلطنتی لندن (۱۶۶۲) همچنان فردی و غیربرنامه‌ریزی شده است.

۱-۴) رنسانس، در بستر خود آستن ادب و هنر بود که سیر درونی خود را داشت. در کنار ادبیات و هنر رسمی، با گسترش زبان و ادب بومی، این جریان که بیشتر ناظر به فرهنگ عامه و مستقل از تدابیر سیاسی بود، رویکردی انتقادی و روشنگرانه اتخاذ می‌کرد و گاه به تأسیس اندیشه‌ای جدید می‌انجامید. «کمدی الاهی» دانته در قرن سیزدهم که نه به زبان رسمی لاتین، بلکه به زبان ایتالیایی سروده شد، فتح بابی در این حوزه است. جریان ادبی و هنری در آلمان، هلند و انگلستان هم با رویکردی سنت‌شکنانه، متوجهٔ انسان و آزادی او بود.

۱-۵) کشف آمریکا، از عوامل تأثیرگذار در ظهور اندیشهٔ جدید است. آمریکا برای اروپاییان، «عالم نو» بود؛ چرا که هیچگونه تاریخ و سنت از پیش مسلطی در آن حضور نداشت و عالمی پر از امکانات و افق‌های جدید بود. داستان کشف قارهٔ آمریکا، نشان می‌دهد که تا چه حد، این عامل غیرعمدی بوده است.



اهمیت کشف قاره آمریکا آن است که فضای تازه‌ای در برابر اروپا قرار داد، جایی که هیچ میراثی از قرون وسطی‌ای اروپا نداشت و چنانکه هگل پیش‌بینی می‌کرد «آینده اروپا» بود.^۸

۱-۶) ظهور و رواج اندیشه‌های ماکیاول درباره حکومت از عوامل مهم در شکل‌گیری مدرنیته است. ماکیاول و «شهریار» او از اینرو اهمیت دارد که نشان می‌دهد اندیشه مدرن تا چه اندازه بر پایه «اتفاقات» رخ داده است. دستاورد ماکیاول برای اندیشه جدید در دو جنبه، قابل فهم است؛ ۱) دین‌زدایی از سیاست ۲) اخلاق‌زدایی از سیاست. دین‌زدایی از سیاست بعدها منجر به تحکیم اصلی شد که تحت عنوان «سکولاریزم» از مبادی مهم اندیشه مدرن تلقی شد. همچنانکه صورت‌بندی ماکیاول از طبیعت انسان و اصالت منفعت اخلاقی و سیاسی از مبادی اندیشه مدرن گشت.



فیثاغورس

۱-۷) حمایت حکمرانان سیاسی از پروتستانیسم و نبردهای خونین دو فرقه کاتولیک و پروتستان و به ویژه جنگ خونین مذهبی ۱۵۴۶ باعث می‌شد تا آهسته آهسته، ذهن مردمان تحریک شود و از «اندیشه‌هایی غیر از اندیشه‌های خود»، مطلع شوند. امکان خواندن کتاب مقدس که از انحصار دستگاه پاپ خارج شده بود و بازگشت به تمدن‌های یونانی و رومی به این وضع جدید مدد می‌رساند. آثار اوتوپایی کسانی چون «توماس مور» و «کامپانلا» مولود همین دوران است.

هرچند این فضا، در گسست کامل از حال و هوای قرون وسطی نبود، اما آغاز تحولات پراکنده‌ای بود که بعدها به آنچه مدرنیته خوانده می‌شود، منجر گشت.

۲- ظهور مدرنیته

۱-۲) دولت‌ها در قرن ۱۷ و ۱۸ با مشکلاتی تازه روبرو می‌شوند که سابقه‌ای در قرون وسطی ندارد و آن آگاهی و مقاومت توده مردم در برابر زیاده‌خواهی‌های دولت‌هاست و از سوی دیگر، فلاسفه و اندیشمندانی ظهور می‌کنند که در باب آزادی و حقوق طبیعی می‌اندیشند. اگر منازعات عمده دوره رنسانس، رهایی از دین بود، در این دو قرن، بحث از سیاست، چالش‌آفرین شده بود. چنانکه هگل تحلیل کرده؛ حکومت‌های استبدادی و اعمال قدرت کور آنان بر مردم، موجب آگاهی آنان شد که «آنچه به نام ظل‌الله بر آنها می‌رود، هیچ نسبتی با حقیقت ندارد»^۹ این آگاهی در کنار اوضاع اجتماعی - اقتصادی نابسامان به رویدادی چون تبدیل حکومت استبدادی هلند به جمهوری (۱۶۴۸) و پیدایش جمهوری‌های مشابه شد.

۲-۲) مؤلف پس از اشاره به شکل‌گیری اندیشه جمهوری در انگلستان و وقایعی چون منازعه پادشاه انگلستان و پارلمان به این نکته می‌پردازد که «برخلاف تلقی رایج... این وقایع و اتفاقات بود که اندیشه فلسفی را برمی‌انگیخت تا شکلی انتزاعی برای این روند بسازند» و نه اینکه وقایع تاریخی، «معلول» اندیشه فلسفی خاصی باشند.^{۱۰}

وی برای مثال به فیلسوف سیاسی قرن هفدهم، هابز می‌پردازد و او را در فلسفه‌پردازی خود متأثر از دو واقعه تاریخی زمان خود می‌داند: ۱) رشد علوم طبیعی که عالم را به صورت ریاضی صورت‌بندی می‌کرد و وقایع را در قالب قوانین مکانیک تلقی می‌کرد، امری که باعث شد تا هابز در جهت تبیین مکانیستی اجتماع و سیاست گام بردارد. ۲) وضعیت خشونت‌بار ناشی از کشمکش‌ها در اروپا که او را به تلقی ابزارنگارانه از عقل، سوق داد. این نظر با سوبژکتیویسم اخلاقی هابز و تلقی وی در باب طبیعت بشر که آن را بر سه پایه رقابت، عدم اعتماد و مقام‌پرستی می‌فهمید، در کنار هم می‌نشست. اختلاف‌های مذهبی شدید میان پادشاه و کلیسا وی را به مخالفت با «حکومت دینی» و این رأی که دین حقیقی، همان دینی است که پادشاه وضع می‌کند، سوق داد. جان لاک هم در نگارش رساله‌های سیاسی خود از جمله

«حکومت مدنی» نگران وضعیت خاص سیاسی و اجتماعی آن زمان انگلستان بود و نمی‌توان گفت جان لاک «از روی تعمد، بصیرتی داشته تا طرحی برای روشنفکری آینده اروپا ارائه کند»^{۱۱}

۲-۳) منازعات کلامی - دینی قرون ۱۷ و ۱۸ نیز به نوبه خود منشأ اندیشه‌های نوین می‌گشت. اگر در گذشته، فلسفه رقیب دین و الاهیات بود، در این قرون، علم، جایگزین فلسفه شده بود. بزرگترین فلاسفه این دوران، دغدغه علم دارند. دکارت، بیکن، اسپینوزا، کانت تا هگل و هوسرل، و حتی جنبش‌های نیمه اول قرن ۲۰



ارسطو

همگی درصدد آنند تا «علم را وضع کنند و معیار آن را معلوم کرده و سایر امور را به اندازه و معیار علم درآورند و اگر در نیاید از دایره معرفت درست، حذف نمایند.»^{۱۲}

دو کتاب دو علم جدید گالیله (۳۲) و اصول نیوتن (۱۶۸۷) محور اصلی چالش‌های علم و دین است. چنانکه آرتور کوستلر در کتاب خوابگردها استدلال می‌کند، هیچیک از پیشگامان علم جدید، خود از آنچه انجام می‌دادند آگاه نبودند و به نقشی که پیامدهای علم جدید در تحولات فکری - فرهنگی آینده بر جای خواهد گذاشت، واقف نبودند، بلکه کار آنها فردی و برآمده از پرسش‌های بومی و منازعات میان اطرافیان‌شان بود.

۲-۴) دکارت و گالیله، دو ستون اصلی عالم کهن را ویران کردند. ۱. جهان‌شناسی بطلمیوسی
۲. متافیزیک مقولات عشر ارسطویی (سلسله مراتب موجودات)؛ این دو ستون، پایه‌های عمده «الاهیات آن دوران را هم تشکیل می‌داد. این منازعات میان علم و دین بعدها به سطحی می‌رسد که به روش‌های مختلف، مدرنیته، منازعه را به نفع علم جدید، پیش می‌برد. (بحث سکولاریسم و تجربه دینی). آنچه از لحاظ فکری، تکان‌دهنده‌تر بود، ترکیب عقل و تجربه در «اصول» نیوتن و قوانین گالیله و کپلر بود که به تلقی طبیعت به عنوان ماشین یا ساعت منظمی که براساس قوانین دقیق و قابل محاسبه عمل می‌کند، انجامید. گرچه این قوانین از نظر پیشگامان علم جدید «کاشف از صنوع لطیف و نظم بدیع خداوند» بود، لیکن بسط تاریخی لوازم این دیدگاه‌ها در آمپریسم انگلیسی و پروژه تاسیس علم انسانی هیومی، به نگاهی انسان‌شناختی، مستقل از آموزه‌های کلامی - دینی انجامید.^{۱۳}

۲-۵) در منشور «انجمن سلطنتی بریتانیا» آمده است که «علم باید همچون یک رسالت دینی تلقی شود که وظیفه آن مطالعه صنوع خداست». از ده نفر عضو انجمن سلطنتی، هفت تن پیوریتن بودند و تقریباً مجامع الاهیاتی و آکادمیک انگلستان در اختیار «پروتستان‌های روشنفکر» بود. اساساً تلقی پروتستان از رابطه دین و دنیا و تقابل آن با زهد کاتولیسم، در شکل‌دهی روح مدرنیته - به نحو ناخودآگاه - تأثیرگذار بوده است. چنانکه ماکس وبر تحلیل کرده است، اخلاق پروتستانی، لوازمی چون مسئولیت فرد در برابر خدا به همراه داشت که چند قدمی تا «فردگرایی»^{۱۴} دوران مدرن فاصله نداشت. در قرن هجدهم که مدرنیته، اصول جامع‌تری می‌یابد، مؤلفه‌های پروتستان را در خود هضم می‌کند؛ و لذا آن روحیه مذهبی دانشمندان و حکمای قرن هفدهم کم‌رنگ‌تر می‌شود.

هرگاه زمینه اجتماعی و سیاسی قرون ۱۷ و ۱۸ مرور شود، معلوم می‌گردد که بسیاری از اندیشمندان در این دوران سر در کار خویش داشتند و گاه حتی وقایع و جریانها یا افرادی از ایشان توسط سیاستمداران هدایت می‌شدند.^{۱۵}

۲-۶) فرانسه قرن هجدهم که فضایی متفاوت با دیگر کشورهای اروپایی دارد، شاهد ظهور چهره‌هایی چون ولتر، منتسکیو و روسو است، اینان زمینه روشنفکری سیاسی - حقوقی فرانسه در قرن هجدهم را فراهم کردند که بعدها به انقلاب کبیر فرانسه انجامید. منتسکیو (۱۷۵۵-۱۶۸۹) نقش بسیار مهمی در شکل‌گیری اندیشه حقوقی مدرن دارد. طرح تفکیک قوا در «روح‌القوانین» و تلقی او از قانون مطلوب که قانونی مبتنی بر حقوق طبیعی بشر و با غایت تأمین آزادی است، از کارهای تأثیرگذار اوست. روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) هم گرچه در ایجاد فضای نوین فکری فرانسه و اروپا مؤثر افتاد، لیکن از روشنفکری و ادب نوین که مشخصه اصلی آن دفاع از عقلانیت بود، بیزار بود. وی نماینده جریانی در نیمه دوم قرن هجدهم اروپاست که می‌توان از آن به «روحیه رومانتیک» یاد کرد. مورد روسو، نشان‌دهنده آن است که «آنچه بعدها سوپرتکتیویته^{۱۶} خوانده شد فراگیر نبوده و از شمول تاریخی برخوردار نبوده است.»^{۱۷} گرچه «اراده همگانی» در اندیشه روسو، مفهومی نوین در تکمیل لاک در این باره بود، اما اینکه این نظر، بعدها منشأ تحولات اجتماعی و سیاسی فرانسه شود، قابل پیش‌بینی نبود و حتی خود روسو هم، چنین گمانی در وقوع انقلاب نمی‌کرد.

۲-۷) به موازات این تحولات، در حوزه هنر هم تحولی اساسی در جهت متروک گذاشتن صورت دینی و کلیسایی هنر و موسیقی رخ می‌دهد. اکنون هنر به ذات خود مقوله‌ای مستقل است و غایتی (دینی - متافیزیکی) بیرون از خود ندارد. در قرن هجدهم، نوعی معماری و هنر یونانی مآب رواج یافت که در تقابل با هنر معماری مسیحی بود.



کالیله

«اگر فلسفه، در بنیادی‌ترین شکل خود، میان خواص و اندیشمندان، کل تاریخ و اندیشه را به نحو سیستماتیک وحدت و هویت می‌بخشد، این هنر و ادبیات است که همان نقش را در میان مردم ایفا می‌کند... اینکه آیا ادبیات و هنر، لزوماً از آبخشور فلسفه سیراب می‌شوند یا باید بشوند، پاسخ آن چنانکه در جریان تاریخ ملاحظه می‌کنیم، مثبت نبوده است، بلکه نقش سیاست در آن بازتر بوده است، زیرا سیاست هم نه لزوماً از فلسفه، بلکه در تناسب با آداب و سنن عوام می‌بالد و حرکت می‌کند.»^{۱۸}

۸-۲) ظهور «دولت» ملی در قرن ۱۸، نقطه عطفی در تجربه سیاسی مدرنیته اروپا، محسوب می‌گردد. این پدیده نخواست که بعدها «ملت»^{۱۹} نام گرفت، یک هویت انتزاعی سیاسی - اجتماعی - فکری بود که هویت افراد اشخاص حقیقی و حقوقی، ذیل آن قرار می‌گرفت و در قرن ۱۹ عالمگیر شد.

در آرمان ماکیاوولی خدمت به پادشاه، عبور از آرمان قرون وسطایی خدمت به خدا برای تأسیس حکومت مقدس جهانی بود لیکن این آرمان خدمت به کشور و ملت بود که در قرن هجدهم تا اوایل قرن بیستم، بر جای آن نشست. این آرمان نشان می‌دهد که تا چه اندازه سیاست از ریشه‌های فلسفی به معنای حرفه‌ای کلمه بی‌گانه است، چرا که آرمان فلاسفه این دوران نظیر کانت، هگل و کنت، خدمت به «انسان بما هو انسان» بود.

۹-۲) از اوایل قرن نوزدهم است که رفته رفته فرهنگ و تمدن غرب که در آغاز از وحدت برخوردار نبود توسط فلاسفه و متفکران اروپایی همچون یک حقیقت واحد تلقی می‌شود. اصطلاح «کولتور»^{۲۰} اروپایی (کولتور = فرهنگ؛ اساساً مفهومی است که محصول مدرنیته است و در همین قرن متولد می‌شود. و از نظر مؤلف «گوهر اصلی در فهم فلسفی مدرنیته» توجه به همین نکته است. «رواج نوعی نگاه خوش‌بینانه در آثار روشنفکران آلمانی چون کانت، مندلسن، فیخته، شلینگ و هگل، صورت‌بندی فلسفی می‌یابد. در قرن هجدهم با ظهور و سیطره علم جدید نیوتنی، پایگاه آکادمیک از انحصار مسیحیت خارج می‌شود و این به مدد سیاست ممکن می‌گردد. دانشگاه پاریس به مکانی که در آن افکار تند و انتقادی علیه دستگاه پاپ ابراز می‌شود تبدیل می‌گردد. و از این پس دانشگاه‌ها - با حمایت دولت‌هاست - که جریان اصلی روشنگری را هدایت می‌کنند.

۱۰-۲) تغییر نگرش فلسفی در باب دخالت امور متافیزیکی در زندگی بشر و طبیعت و بعدها حذف کلی متافیزیک از علم و سکولار شدن علم، در قرن هجدهم پدیدار شد. این در تقابل با ایده دکارتی - پاسکالی علم در قرن هفدهم بود که از مشیت خداوند و دخالت او در طرح عالم سخن می‌گفت. در این قرن است که آموزه گناه اولیه انسان کنار گذاشته می‌شود، چرا که «انسان موجودی می‌شود که به مدد عقل، تقدیر خود را برعهده می‌گیرد و در این راه حد و مرزی نمی‌شناسد.»^{۲۱} در نتیجه، مابعدالطبیعه یا باید «علمی» باشد یا اینکه تبدیل به یک امر درونی و شخصی شود. در صورتی که مابعدالطبیعه، «علمی» می‌شد (کانت)، به شناخت‌شناسی^{۲۲} تغییر هویت می‌داد و با همین علمی شدن مابعدالطبیعه در کانت است که در آن «نقش سوپراکتیویته» در فرآیند شکل‌گیری فلسفی و نظری مدرنیته بروز می‌کند و مهم می‌شود.

۱۱-۲) با این همه، جریان روشنگری که می‌رفت به جریان غالب فرهنگ اروپایی تبدیل شود با منتقدانی جدی مواجه شد. نهضت رمانتیسم که از دامان روشنگری برآمد، بزرگترین جریان مخالف آن بود. رمانتیسم بر دو نکته مهم: ۱- تأکید بر محدودیت‌های عقلانیت و اهمیت قوه خیال و شهود و ۲- تفسیر شخصی از دین در قالب «تجربه دینی» پافشاری می‌کرد. دغدغه اصلی رمانتیسم، عبور از «مکانیسم عقلانی» جدید بود و از اینرو بر مقولاتی چون روح، حیات، عاطفه، خیال و فردیت، تأکید می‌کرد.

دو جریان کلامی پروتستان یعنی «نهضت اهل تقوی»^{۲۳} و «متودیس‌ها»^{۲۴} هم به موازات رمانتیسم بر «پرورش وجدان اخلاقی» و «تجربه ایمان» و در یک کلام، احیای ایمان مسیحی، تأثیر گذاشت. اینکه کانت در جوانی جزو فرقه اهل تقوی بود و لذا «وجدان اخلاقی» در قلب فلسفه اخلاق او جای گرفته، چندان دور از انتظار نیست. این تمایل به تفسیر دیانت به عنوان امری اخلاقی، روندی همسو با دنیای نو داشت. «فلسفه کانت از یک جهت، ادامه سنتی است که می‌کوشید تا با حفظ مفهوم تجربه علمی و قبول دستاوردها و تعظیم به علم جدید،



هابز

بر ماتریالیسم زمانه غلبه کند.^{۲۵} تفاسیر پایانی قرن نوزدهم، نظیر تفسیر اگزیستانسیالیستی، پدیدارشناختی و روماتیسم طبیعت‌گرا در کرکگور، شلر و هگل، تلقی‌های خاص خود از دستاورد کانت داشته‌اند.

۲-۱۲) کانت اما از سوی دیگر، در کنار کسانی چون موسی مندلسن با تبیین اینکه «روشنگری چیست؟»، رهبری روشنگری آلمانی را بر عهده داشت. وی در رساله‌های پایانی خود به جنبه‌های علمی، تربیتی، سیاسی و تاریخی دوران مدرن پرداخت. همه اصول دوران جدید از قبیل راسیونالیته، سوپژکتیویته، سکولاریته، اومانیته، لیبرالیته و اینکه تاریخ به سمت پیشرفت نوع بشر حرکت می‌کند در رساله‌های سیاسی کانت، نشان از «آغاز یک تلقی سیستماتیک و تفسیر منظم از اندیشه‌ای است که بتدریج در جریان مدرنیته اول شکل می‌گیرد.»^{۲۶}

۲-۱۳) در کنار انقلاب کپرنیکی کانت، شاهد انقلاب‌های دیگری در نیمه دوم قرن هجدهم هستیم؛ انقلاب صنعتی انگلستان، انقلاب کبیر فرانسه و استقلال آمریکا که در ظهور نقشه جدیدی برای عالم در قرن نوزدهم و بیستم مؤثر بوده‌اند. استقلال آمریکا (۱۷۸۲) در دوران جدید، فصل مهمی از تحولات محسوب شده است. چرا که این سرزمین، هیچ سابقه‌ای از حکومت پادشاهی و دین رسمی نداشت و پیوند ساکنان آن (مهاجران) براساس دفاع از آزادی و حقوق انسانی خود بود در قانون اساسی آمریکا که اصولی به کار گرفته شد که تا قبل از قرن ۲۰ و دخالت آمریکا در صحنه‌های بین‌المللی، مردم و حکومت آمریکا را به اصول آزادی پایبند و متعهد می‌ساخت. حکومت، فقط وکالت مردمان را برعهده داشت و هیچگاه داعیه پادشاهی و «مالک الرقاب» بودن مردم را در سر نداشت. این فضای جدید، الگوی تازه‌ای را در برابر فرهنگ سیاسی و حقوقی دوران مدرن گشود.

۲-۱۴) انقلاب فرانسه، ده سال پس از استقلال آمریکا رخ می‌دهد. «حکومت دینی و مقدس نمای ژاکوبین‌ها در فرانسه [این زمان] نمونه‌ای از خلاف آمد نظریه‌های روشنفکری فرانسوی است که دین را به هیچ گرفته بودند.»^{۲۷} در کنار آن اکتشافات علمی جدید که همگی کارهایی پراکنده، فردی و از سر اشتیاق بود طلیعه ظهور انقلاب صنعتی قرن نوزدهم بود. ظهور علم شیمی با کتاب شیمیدان شکاک (۱۶۶۱) اثر بویل که در آن با رویکردی نوین به نقد جوهرانگاری کیمیاگری سنتی پرداخت در کنار کشف اکسیژن (۱۷۸۴) و نظریه اتمی دالتن (۱۷۶۶) که در تقابل جدی با «بطلان فلسفی خلاء در سنت ارسطویی» بود. نگرش‌های کهن در باب حیات طبیعی، انسان و زمین را دیگرگون می‌ساخت.^{۲۸}



ماکیاولی

۳. تحقق مدرنیته

۳-۱) قرن نوزدهم را می‌توان قرن، جمع‌بندی، دسته‌بندی و جهت بخشی به فعالیت‌های قرون شانزدهم و هفدهم دانست و آنچه به عنوان مدرنیته به معنای خاص مورد بحث متفکران است، همان رویدادی است که در فاصله ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۳ تحقق یافته است. آرمان‌های پراکنده قرون گذشته، ثمرات خود را در این دوره می‌دید.

۳-۲) ظهور اندیشه‌های کل‌گرا^{۲۹} که بر پایه تفسیرهای تاریخی از بشر استوارند از ویژگی‌های قرن نوزدهم است. در این قرن است که برای اولین بار صراحتاً از سوپژکتیویته و اومانیته سخن می‌رود و از اصول مشخص مدرنیته بحث می‌شود و وظیفه فلسفه، تبیین و دفاع از این اصول می‌گردد.

۳-۳) کشف ماشین بخار (جیمز وات)^{۳۰} و به کارگیری آن در حمل و نقل و به تبع آن تأسیس نخستین راه آهن در ۱۸۲۲ به امکان آشنایی بیشتر با فرهنگ‌ها و اقوام متعدد مدد می‌رساند. در کنار آن رشد روزافزون پیشرفت‌های تکنولوژیک به این انجامید که «انسان قرن نوزدهمی در قدرت بشر افسون‌زده می‌شد و اعتماد به بشریت را سرلوحه خود قرار می‌داد»^{۳۱} «انقلاب کپرنیکی، اکنون در قرن نوزدهم، ثمرات خود را در اختیار مردم کوچه و بازار می‌گذاشت» و رفاه را که در دوران رنسانس، آرمانی دست‌نیافتنی بود محقق می‌کرد. اما باید دانست که «سرمایه که تاکنون ذیل سیاست بود... اکنون سیاست را تعیین می‌کرد، دلالت می‌کرد و جهت می‌داد.»^{۳۲}

۳-۴) آنچه در قرن نوزدهم، اومانیته نامیده شد و غایت رفتار و اندیشه‌ها و تاریخ تلقی شد، همین قدرت یافتن آدمی و بر صدر نشستن او بود. حتی مسیح (ع) که خدای متجسد بود در تفاسیر مدرنی از نوع هگل رنگ و بوی انسان‌گرایانه می‌یافت؛ دوران از خودبیگانگی انسان که به امور ماورایی اجازه دخالت در زندگی را می‌داد، به سر آمده بود. اومانیته در همه تفاسیر پس از کانت جایگاه خود را حفظ کرده است. پوزیتیویسم اجتماعی کنت، پوزیتیویسم علمی، ایده‌آلیسم آلمانی و سرانجام هگل و تابعان او، به وجهی اندیشه اومانیته را گستراندند. نزد هگل، همه چیز در خدمت اومانیته است و لذا فلسفه باید به تحقق دولت بینجامد چرا که دولت، ظهور حقوقی و اجتماعی اومانیته است.^{۳۳} تأکید بلیغ بر اومانیزم (تأکید بر انسان و غایت بودن او و اینکه تاریخ، بسط آگاهی و

ظهور و
رواج اندیشه‌های
ماکیاولی
در باره حکومت
از عوامل مهم
در شکل‌گیری
مدرنیته
است.

فعل آدمی است) در شکل‌گیری سه جریان علمی، سیاسی و اجتماعی این قرن یعنی داروینیسیم، سوسیالیسم و ناسیونالیسم، کاملاً مشهود است.

۳-۵) مقوله‌ای انتزاعی چون «فرهنگ اروپایی» در محافل حکما، ادبا و دانشمندان به جد مطرح می‌شود و همگان گمان می‌کنند که موجودی با این عنوان در اروپا ظهور کرده است. بحث دربارهٔ این «فرهنگ» در فلسفه و به ویژه تأملات هگل و هوسرل جایگاه مهمی می‌یابد و چنانکه هوسرل می‌گفت، هرکجا این فرهنگ پای نهد، به جغرافیای غرب تعلق می‌یابد. جالب اینجاست که این خودبینی اروپایی در زمانی است که در پیشرفته‌ترین کشورهای آن دیار، بیش از نیمی از مردم حتی از آموزش‌های ابتدایی محروم‌اند و اوضاع اجتماعی - اقتصادی اروپا هم در وضع بهتری به سر نمی‌برد.^{۳۴}

۳-۶) اما فرهنگ اروپایی در آغاز قرن بیستم چه بود؟ از نظر فلاسفه و روشنفکران این دوران، فرهنگ اروپایی، روح غرب یعنی «مدرنیته» بود. روحی که مؤلفه‌های عمده‌ای چون اومانیته و راسونالیته داشت و متکی به جهان بینی خاصی بود که در قرن ۱۹ توسط پوزیتیویست‌ها و ایده‌آلیست‌ها صورت‌بندی مفهومی شده بود و از این منظر به تفسیر همه جانبه‌ای از خدا، طبیعت، آگاهی، انسان و ارزش‌ها می‌نشست.

۳-۷) چهار علم نوین حادثه‌ساز، در دامان اندیشه نو برآمدند که به تحقق عملی مدرنیته، یاری رساندند؛ زیست‌شناسی، زبان‌شناسی، مردم‌شناسی و روانکوی فرویدی. نکته‌ای که به ایده وحدت علوم مساعدت می‌کرد این بود که پارادایم علوم طبیعی، معیار علم بودن هرگونه معرفت بود و اندیشه پیشرفت در حوزه‌های طبیعی و انسانی فقط در درون چنین پارادایمی معنا دار بود. این ایده که موضع غالب در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بود، معیار «مدرن» بودن تلقی شد.

۴. جمع‌بندی نهایی

۴-۱) در بخش پایانی کتاب، خاتمی مدعای اصلی خود در مباحث اصلی این کتاب را چیزی جز این نمی‌داند که «با مروری به تاریخ غرب جدید، این نکته را نشان دهد که مدرنیته همچون تجلی اومانیته، آنگونه که نزد فلاسفه و علمای قرن نوزدهم، صورت‌بندی می‌شد، در حلقه واقع تاریخ و تجربه غربی چنین نبوده است.»^{۳۵} حتی نزد بسیاری از فلاسفه معاصر، مدرنیته به مثابه یک نظریه نیز در دهه‌های آغازین قرن بیستم به پایان خود رسیده است و باید دانست که «عده قلیلی که رهبری فلسفی و علمی جامعه اروپایی را در دست داشتند به لحاظ نظری چنان القا می‌کردند که گویی موجودیتی به نام مدرنیته محقق شده است و می‌کوشیدند تا آن را بر پایه سوبژکتیویته و راسیونالیته تفسیر و غایت آن را اومانیته و لیبرالیته بدانند و آهسته آهسته از این تصویر، یک ایدئولوژی و پارادایم زندگی ساختند و اندیشه، انسانیت و تمدن را بدان منحصر کرده و فرهنگ‌ها، ادیان و هنر اقوام دیگر را به «موزه» خود بردند.

۴-۲) مؤلف، مباحثی چون «پایان تاریخ» و تحقق عالمگیر فرهنگ و اومانیته غربی را نوعی «ساده‌اندیشی فلسفی و علمی» می‌داند. اگر از فلاسفه قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، بپرسیم که «غرب چیست؟» یا «مدرنیته چیست؟» چنان پاسخ می‌دهند که گویی پدیده‌ای است «متمم‌ای از تاریخی پر از گسست، پراکندگی، عدم تجانس و سرافکنندگی در برابر وجدان بشریت»، در حالیکه مدرنیته، نه یک واحد بسیط، بلکه ترکیبی نامتجانس، اعتباری و گاه متناقض از عناصر مختلف، پراکنده و مبهم بوده که همواره نه آگاهانه که برحسب اتفاق محض، رخ داده است.

۴-۳) گرچه در آغاز قرن بیستم و برای مدتی کوتاه، صلحی ظاهری در اروپا حاکم بود ولی این صلح ظاهری نشان از «مجهز شدن و مسلح شدن فرهنگ غربی به تجهیزاتی برای نابودی بود»^{۳۶} «حتی آمریکا که تا این زمان براساس پیشینه فلسفی و جهان بینی خود در امور عالم دخالت نمی‌کرد و مردم آن گمان می‌کردند که پاسدار آزادی‌اند با چشیدن طعم پیروزمندان غلبه بر ژاپن و رواج اندیشه «پراگماتیسم» به اندیشه‌های امپریالیستی سوق پیدا کرد. «قدرت، اکنون از خانه سیاست به سمت دیگری که اقتصاد نام داشت، اسباب‌کشی می‌کرد.»^{۳۷} و «نهان نیهیلیستیک فرهنگ مدرن [آهسته آهسته] ظاهر می‌شد» «آرمان‌های روشنگری کانتی - هگلی از یک سو و پارادایم تک محوری پوزیتیویستی از سوی دیگر به چالشی سخت افتاد و دورانی از انحطاط ارزش‌های انسانی در نیهیلیسم معرفتی رخ داد که گاه از آن به «بحران» یاد می‌شود.^{۳۸} با وقوع جنگ ۱۹۱۴، دیوار خوش بینی روشنفکران مدرن، ترک برداشت و با این جنگ «زنگ مرگ اروپا و تدفین آن» زده شد. بیست سال پس از این جنگ، فلاسفه در صحت برداشت‌های خود تردید کردند. «تایتانیک مدرنیته هم در دهه ۲۰ در اقیانوس



دکارت

دکارت و گالیله،

دو ستون اصلی

عالم کهن را

ویران کردند.

۱. جهان‌شناسی بطلمیوسی

۲. متافیزیک مقولات

عشر ارسطویی

(سلسله مراتب موجودات)

زیاده‌خواهی‌های بشر مدرن غرق می‌شد و موج آن دامنگیر مردمانی شد که فقط می‌خواستند انسان باشند و نه کارگزار اومانیتهٔ مدرنیته.^{۳۹}

۴-۴) در این دوران شاهد بروز اندیشه‌های اضطراب و تنهایی انسان هستیم. رمان‌ها و اشعار این دوران، «آرامش و صلح» را دست‌نیافتنی می‌بینند. اشیپنگلر از «انحطاط اروپا» و پل والری از «بحران جان» سخن می‌گوید؛ «مرگ، تنهایی و اضطراب» همچون ذات بشر تعریف می‌شود. انتشار «هستی و زمان» (۱۹۲۷) هایدگر، نمایندهٔ فلسفی این نگاه است که «سنت کانتی - هگلی را در پرتو توجه به آموزه‌های کیرکگارد به نفع تلقی تازهٔ پس از جنگ از انسان، مصادره می‌کند.» و این آغاز نقدی است کوبنده علیه میراث روشنگری که آموزه‌هایش بنیاد نظری مدرنیته و فرهنگ اروپایی است. از اینجاست که بحث از «پایان‌ها» و «مرگ‌ها»، آغاز می‌شود؛ پایان غرب، پایان مدرنیته، پایان تاریخ، مرگ...

۴-۵) شاید بتوان گفت که مدرنیته، عملاً و اخلاقاً با دو بمبی که امریکا بر ژاپن انداخت (۱۹۴۵) پایان گرفت. در میان اروپاییان زخم خورده از جنگ، اندیشه‌های فلسفی متعارض، رواج یافت. اکنون به جای کل‌گرایی در مورد انسان (همچون روح دوران مدرنیته) از کسوف و شکست انسان سخن می‌گفتند و از التیام فرد انسان و نهیلیسم نهفته در مدرنیته و غرب می‌نوشتند و فردگرایی و اگزیستانسیالیسم را رواج می‌دادند. سیاست، در صور مختلف خود «ناقض آرمان‌های مدرنیته» بوده است، پس از جنگ، فلاسفه و متفکران به ملامت شکست آرمان‌های مدرنیته در برابر قدرت سیاسی گرفتار شدند و به گونه‌ای فراقکنانه از پایان مدرنیته سخن گفتند و با تردید از وضعیت پست‌مدرن (که به لحاظ مصداق و مفهوم، بسیار نامأنوس و وهمی است) سخن به میان آوردند. در مجموع تلاش گسترده‌ای از سوی آنان برای «مسخ مدرنیته و تأویل و تفسیر و ترمیم و تعدیل آرمان‌های آن صورت گرفت. مبالغه نیست اگر بگوییم که غرب دهه‌های اخیر، هرگز از این دو مقام مسخ سیاسی مدرنیته و مسخ فلسفی آن فراتر نرفته است.^{۴۰} مدرنیته، مجموعه‌ای از رخدادهایی بود که به دلایلی «غالباً غیرفلسفی و نظری» رخ دادند و برخی از این رخدادهای به دلایل «غالباً غیرفلسفی و نظری» در صحنه چالش‌های اجتماعی و سیاسی ثبت شدند و ماندند و بعضی از میان رفتند.

کانت

اما از سوی دیگر،

در کنار کسانی

چون موسی مندلسن

با تبیین اینکه

«روشنگری چیست؟»،

رهبری روشنگری

آلمانی را

بر عهده

داشت.

پی‌نوشت‌ها

۱. فی المثل ر.ک. به سنت، مدرن، پست مدرن؛ گفت‌وگو

با داریوش آشوری، حسین بشریه، رضا داوری و موسی غنی‌نژاد؛ انتشارات صراط، ۱۳۷۵.

۲. این مقالات در شماره‌های مختلف فصلنامهٔ نقد و نظر

منتشر گردیده است. (ش ۹، زمستان ۷۵ / ش ۱۰ و ۱۱ بهار و تابستان ۷۶ و ش ۱۲ پاییز ۷۶).

3. Ballism.

4. Jacquine.

5. Conceptualism.

6. Nominalism.

۷. زمینهٔ تاریخی مدرنیته، ص ۲۰.

۸. همان، ص ۳۱.

۹. همان، ص ۳۹.

۱۰. همان، ص ۴۲.

۱۱. همان، ص ۴۷.

۱۲. همان، ص ۵۲.

۱۳. همان، ص ۶۱.

14. Individualism.

۱۵. همان، ص ۶۳.

16. Subjectivity.

۱۷. همان، ص ۷۰.

۱۸. همان، ص ۷۷.

19. Nation.

20. Culture.

۲۱. ص ۹۴.

22. Epistemology.

23. Pietism.

24. Metodism.

۲۵. همان، ص ۹۹.

۲۶. همان، ص ۱۰۴.

۲۷. همان، ص ۱۱۵.

۲۸. همان، ص ۱۲۶.

29. Holistic.

30. J.Watt.

۳۱. همان، ص ۱۳۲.

۳۲. همان.

۳۳. همان، ص ۱۴۰.

۳۴. همان، ص ۱۶۱.

۳۵. همان، ص ۱۶۸.

۳۶. همان، ص ۱۷۲.

۳۷. همان، ص ۷۳.

۳۸. همان، ص ۱۷۴.

۳۹. همان، ص ۱۷۵.

۴۰. همان، صص ۱۸۲ - ۱۸۳.